

خانہ قدیم

ہانس کریستیان آندرسن

مترجم اسماعیل پور کاظم



خانه قدیمی

(The Old House)

نویسنده :

هانس کریستیان آندرسن

(Hans Christian Andersen)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

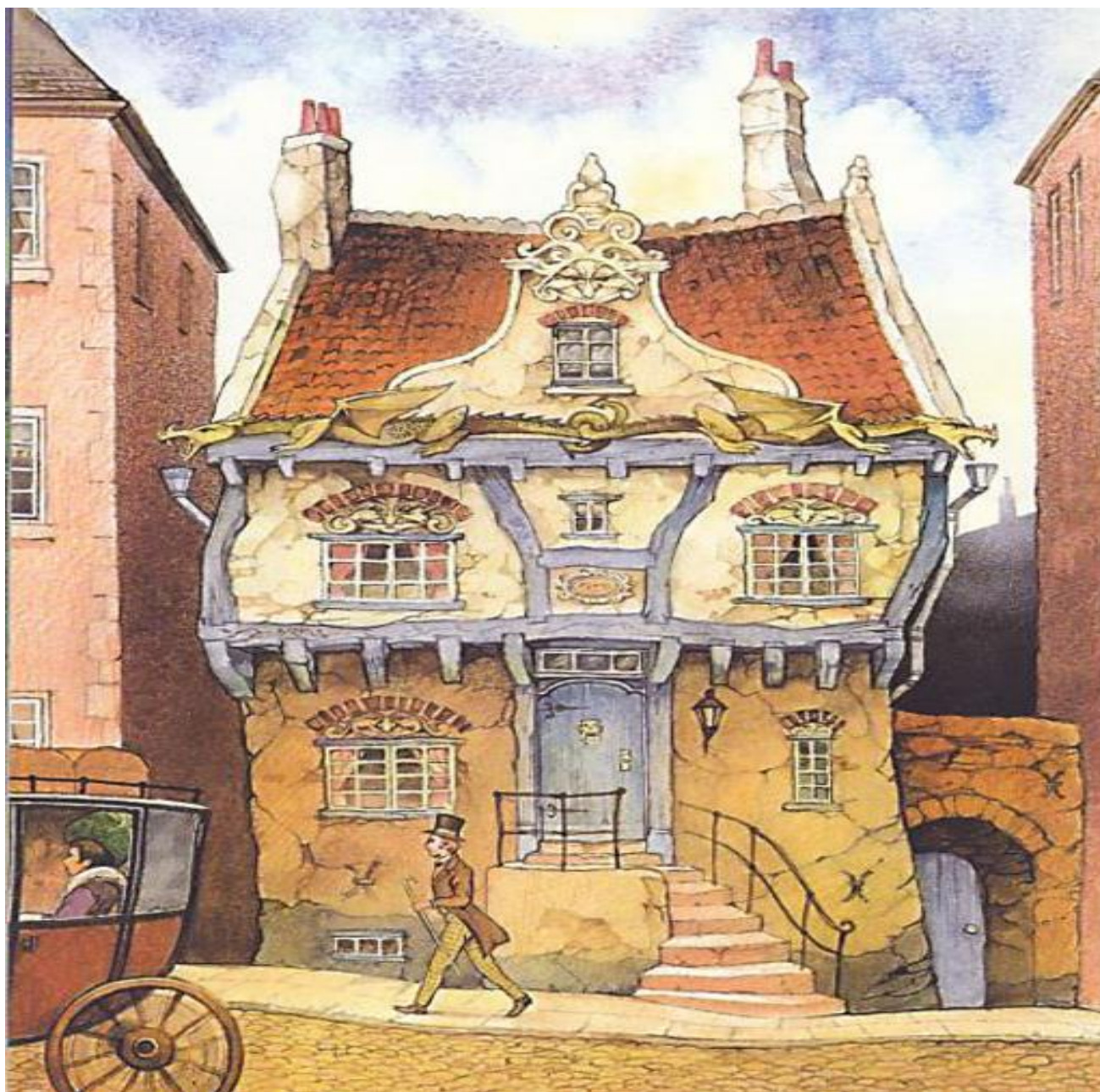
ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"خانه قدیمی" اثر "هانس کریستیان آندرسن"	۳
۲	"اجاق آهنی" اثر "داینا مالوک"	۴۰
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۷۶

داستان : خانه قدیمی (The Old House)

نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)



خانه ای قدیمی در قسمت بالای یک خیابان وسیع و طولانی قرار داشت. بسیاری از مردم قدمت این خانه قدیمی را به بیش از سه قرن تخمین می زدند. این موضوع از آنجا نشأت می گرفت، که چنین تاریخی را بر روی یکی از ستون های چوبی جلو آن حکاکی کرده بودند.



لاله ها و رازک ها از جمله گیاهانی بودند، که از مدت ها قبل بدون هیچگونه مراقبتی در باغچه وسیع جلوی خانه قدیمی رشد نموده بودند و بدین ترتیب بر جذابیت این ساختمان قدیمی می افزودند.

بر فراز هر یک از پنجره های خانه قدیمی صورتکی بد شکل را بر روی ستون چوبی کوتاهی نصب نموده بودند. یکی از این صورتک ها نیز که از دیگران بزرگتر بود، در جلوی ساختمان و مسلط بر راه ورودی خانه قرار داشت.



دقیقاً در زیر پیش آمدگی لبه بام یک دهانه ناودان سربی رنگ با سر اژدها کار گذاشته شده بود بطوریکه آب حاصل از باران که از سطح بام جمع آوری می شد، در دهان اژدها جریان می یافت و به خارج می ریخت ولیکن طبلی قیف مانند بلافاصله در زیر آن تعبیه شده بود، که آب خارج شده از دهان اژدها را دریافت می کرد و از طریق لوله ناودان به پائین ساختمان هدایت می نمود.



تمامی خانه های دیگری که در همان خیابان احداث شده بودند، بسیار جدیدتر و تمیزتر به نظر می آمدند. خانه های جدید دارای پنجره های شیشه ای بزرگتر و دیوارهای صاف تری نسبت به خانه قدیمی بودند، تا آنجا که هر کسی به آسانی می توانست دریابد، که خانه های جدید هیچگونه شباهتی به خانه قدیمی ندارند.

مردم اکثراً به این موضوع فکر می کردند، که این ساختمان تماشائی در حال پوسیدن از چه زمانی و توسط چه کسانی در این خیابان احداث شده است؟

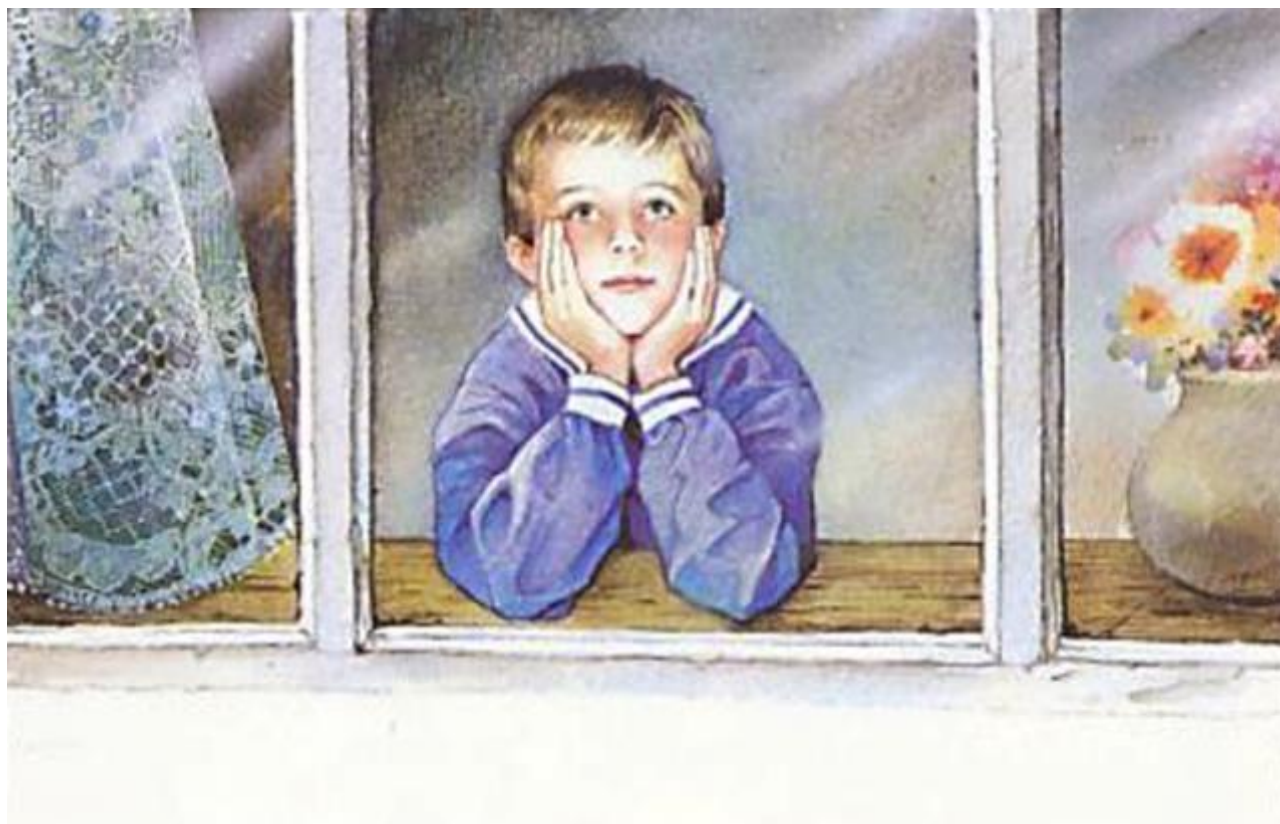
پنجره های خانه قدیمی را به شکل یک برآمدگی خارجی و با فاصله کافی از همدیگر احداث کرده بودند، تا هیچکس نتواند از طریق آنها به آنچه در داخل اتاق ها می گذرد، پی ببرد.

پله های خانه قدیمی را اندکی پهن تر از پله های یک قصر مجلل و اندکی بلندتر از پله های یک برج کلیسا ساخته بودند.

نرده های فلزی اطراف خانه قدیمی را درست همانگونه که در قرون گذشته متداول بود، به حالت گنبدی ساخته بودند. آنها دارای یک نوک برنجی با ظاهری مضحک بودند. در طرف دیگر خیابان خانه های جدید و مرتبی ساخته شده بودند، که صاحبانی از اقشار اجتماعی مختلف داشتند.

در جلو پنجره خانه مقابل خانه قدیمی، معمولاً پسری با گونه های گلگون می ایستاد. او چشمانی بشاش و درخشان داشت. پسرک مطمئناً از خانه قدیمی بسیار خوشش می آمد زیرا این خانه برای وی هم در روشنائی روزها و هم در روشنی شب های مهتابی جلوه ای ویژه داشت.

پسرک زمانی که به سرتاسر دیوارهای خانه قدیمی می نگریست، همان جاهائیکه ملات ها و ساروج ها ریخته بودند، در نظر پسرک عجیب ترین اشکال بر سطح دیوارها جان می گرفتند.



دقیقاً در جائیکه خیابان با پله های خانه قدیمی تلاقی می یافت، سرپناهی وجود داشت، که پسرک می توانست مجسمه های سربازان نیزه به دست را در آنجا ببیند. چنین سربازانی در محل خروج آب از ناودانی با سر اژدها نیز وجود داشتند.

در خانه قدیمی که این چنین به نظر می آمد، پیرمردی زندگی می کرد. پیرمرد اغلب شلوار مخمل کوتاهی به تن می کرد و کت او نیز دارای دکمه های برنزی بزرگی بود.

او کلاه گیزی بجای موهای طبیعی بر سر می گذاشت ولیکن هر کسی به راحتی می توانست به مصنوعی بودن آن واقف گردد.

هر روز صبح شخص مُسنی به آنجا می آمد، تا وضعیت اتاق های پیرمرد را سر و سامان بدهد، فرمان های او را اجرا کند و پیغام هایش را ببرد.

بجز این ها می توان گفت که پیرمرد شلوار مخملی کاملاً تنها در خانه قدیمی بسر می بُرد.

پیرمرد اغلب در اثر دلتنگی به کنار پنجره می آمد و به بیرون می نگریست.

در چنین مواقعی پسرک خانه روبرو معمولاً با عشق و علاقه برای پیرمرد تنها دست تکان می داد و پیرمرد تنها نیز با دست های پیر و چروکیده اش پاسخ وی را می داد.

بدین گونه آنها با همدیگر آشنا شدند و کم کم این آشنائی به دوستی منتهی گردید.

آنها اگر چه معمولاً به گفتگو با همدیگر نمی پرداختند اما این موضوع تفاوتی برای آنها نداشت و مانعی برای تداوم دوستی فی مابین پسرک و پیرمرد تنها بوجود نمی آورد.

پسرک اغلب از زبان والدینش می شنید که پیرمرد تنهای خانه قدیمی فردی بسیار خوب و مهربان است اما اینک بسیار تنها و بی کس مانده است.



یکشنبه پس از آن پسرک چیزی از بین وسایلش برداشت و آن را در تکه کاغذی پیچید. او آنگاه به پائین پله ها رفت و در درگاه خانه منتظر ایستاد، تا زمانیکه مرد مُسن که برای بردن پیغام پیرمرد به بیرون رفته بود، مجدداً به خانه قدیمی برگردد. پسرک به نزد مرد مُسن رفت و گفت: آقا، یک لحظه صبر کنید. آیا می توانید این بسته را از جانب من به پیرمردی که آن بالا است، بدهید؟



پسرک در ادامه سخنانش گفت: من دو سرباز مفرغی دارم و این یکی از آنها است و اینک می خواهم که پیرمرد آن را داشته باشد زیرا مطمئنم که دوستش خواهد داشت. مرد پیغام رسان با خوشروئی نگاهی رضایت آمیز به پسرک انداخت آنگاه سرش را به نشانه موافقت تکان داد. او سپس سرباز مفرغی را از دست پسرک گرفت و برای پیرمرد تنها به داخل خانه برد.

پسرک ساعاتی پس از آن پیغامی از جانب پیرمرد دریافت داشت. در پیغام آمده بود که اگر پسرک مایل باشد، می تواند به ملاقات پیرمرد تنها به خانه قدیمی بیاید ولیکن ابتدا باید موافقت پدر و مادرش را بدست آورد و سپس برای آمدن به آنجا اقدام نماید. پسرک موضوع را با خانواده اش در میان گذاشت و موافقت آنها را برای ملاقات با پیرمرد در خانه قدیمی بدست آورد.

پسرک خیلی زود برای رفتن به خانه قدیمی آماده شد و بلافاصله به راه افتاد. او لحظاتی بعد به آنجا رسید. گوی های برنزی روی نرده های آهنی بسیار درخشان تر از همیشه به نظر می آمدند. هر کسی می توانست فکر کند که آنها را به خاطر ملاقات امروز صیقل داده و براق ساخته اند.

شیپورهائی که در دست مجسمه های کنار باغچه لاله ها بودند، تا حد ممکن سائیده و تمیز شده بودند، انگار که برای مراسم شیپور زدن آماده گردیده اند. صورت مجسمه های شیپورچی به خوبی تمیز شده بود بطوریکه گونه های باد کرده آنها گردتر و متورم تر از قبل به نظر می رسیدند.

پسرک در زمان موعود به درگاه خانه قدیمی قدم گذاشت. او احساس می کرد که تمامی شیپورها به افتخار او هم زمان توسط مجسمه های شیپورچی به صدا در آمده بودند و انعکاس آن ها در گوش های وی زنگ می زدند: "تراتیراتا"، "تراتیراتا".

ناگاه درب ساختمان قدیمی برای ورود پسرک گشوده شد و پیرمرد تنها به پیشواز او شتافت، تا برای رفتن به اتاق پذیرائی همراهی اش نماید.



در تمامی مسیر عبور پسرک و پیرمرد تصاویر متعددی از شوالیه های مسلح آویزان شده بودند و تصاویر گوناگونی از بانوان زیبارو در جامه های بلند ابریشمی و زربفت به چشم می خوردند.

بر دیوارها زره های جنگی و لباس های مجلل قدیمی آویزان شده بودند اما هیچکدام از آنها دیگر زیبایی و شکوه سابق را نداشتند و حتی برخی از آنها از جنبه انتفاع خارج گردیده و مندرس به نظر می آمدند.

پسرک پس از اندک مدتی به چندین پلکان رسید که پلکان بزرگتر او را به طرف بالا هدایت می کرد ولیکن پلکان کوچکتر به سمت زیرزمین می رفت. پلکان دیگری نیز دیده می شد که به بالکن ساختمان قدیمی راه داشت.

وضعیت بالکن به هیچوجه مطلوب نبود و در واقع در آستانه تخریب قرار داشت زیرا حفره های بزرگ و شکاف های طویلی در سرتاسر آن به چشم می خوردند. علف های سبز زیادی در طی گذر زمان بر سطح بالکن روئیده بودند و لایه ای از برگ های خزان شده درختان که در اثر وزش باد به آنجا آورده شده و اینک در حال پوسیدن بودند، همگی حکایت از عدم مراقبت مناسب از ساختمان قدیمی در طی سال های اخیر می نمودند.

علاوه بر بالکن نیمه مخروبه، سرتاسر حیاط ساختمان مملو از علف های هرز بود و دیوارهای خانه قدیمی از خزه های سبز پوشیده شده بودند آنچنانکه حیاط خانه را به یک باغ رها شده مبدل ساخته بود، که فقط یک بالکن به آن اضافه کرده باشند.

گلدان های قدیمی گل ها و بوته های زینتی در اندازه ها و اشکال مختلف در اینجا و آنجا به چشم می خوردند ولیکن به هیچوجه وضعیت مطلوبی نداشتند و از گیاهان پیشین برخوردار نبودند.

یکی از گلدان ها آنچنان وضعیتی داشت که انگار تحت هجوم قرار گرفته بود زیرا بر تمامی جوانب آن سوراخ های متعددی مشاهده می شد و سطح آن کاملاً خزه بسته بود.



در آنجا هیچ چیز به هیچ چیز نبود و سکوت کاملاً بر محیط غمزده حکمفرمائی می کرد.
ناگهان نوائی این چنین در گوش های پسرک پیچید:
"هوا مرا تسلی می دهد
انوار خورشید مرا می بوسند
گل های کوچک باغچه مرا نوید می دهند
که یکشنبه ای دیگر در راه است."



آنها سپس وارد اتاقی شدند، جاییکه دیوارهایش را با پوست گرازهای شکار شده پوشانده بودند و بر روی هر کدام از آنها تصاویر گل های مختلف و رنگارنگی نقاشی شده بودند. دیوارهای کهنه با دیدن پسرک چنین بیان داشتند:

"تمامی وسایل فلزی زنگ زده اند

اما چرم گرازها هنوز برجا مانده اند

و تا سال ها دوام خواهند آورد."



در آنجا چندین صندلی راحتی قرار داشت.

یکی از صندلی ها که دارای پشتی بلند و خمیده و بازوهایی در هر طرف بود، با دیدن پسرک گفت: "بنشینید"، "بنشینید". آه، چه صدای غرغری می دهم. اینک من مطمئنم که نقرس گرفته ام و همچون یک صندوقچه لباس های کهنه شده ام. افسوس.

پسرک آنگاه به اتاق دیگری وارد شد، جاییکه پنجره های جلو آمده ای داشت و پیرمرد همواره در جلوی آنها می ایستاد.

پیرمرد گفت: دوست کوچک من، به خاطر فرستادن سرباز مفرغی از شما متشکرم. من همچنین از شما سپاسگزارم که برای دیدنم به این خانه قدیمی آمده اید. صدای سپاس، سپاس و ممنون، ممنون از تمامی اسباب و اثاثیه های آنجا برای پسرک برخاست.

در آنجا تعداد زیادی از اسباب و اثاثیه های قدیمی به چشم می خوردند. آنها آنچنان زیاد بودند که هر کدام از آنها در هر سو به چشم می آمدند و این موضوع برای پسرک بسیار عجیب و تماشائی می آمد.

در وسط دیوار اتاق تصویری آویخته بودند، که یک بانوی جوان و زیبا را نشان می داد. بانو بسیار خوشحال و سرزنده به نظر می آمد. او لباسی متعلق به دوران های پیشین بر تن داشت. گرد و خاک فراوانی اینک بر روی موها و لباس های بلند بانو نشسته بود. هیچ صدائی از بانو بر نخاست و او بر خلاف سایرین صحبتی از سپاس یا ممنون بر زبان نیاورد اما همچنان با چشمان مهربانش به پسرک می نگریست.



پسرک صراحتاً از پیرمرد پرسید: این تصویر از آن کیست؟ آن را از کجا به دست آورده اید؟

پیرمرد گفت: من آن را از یک سمساری در شهری بسیار دور از اینجا خریده ام. در آنجا تصاویر متعددی آویزان ساخته و به فروش می رساندند ولیکن هیچکس صاحب تصاویر را نمی شناخت و توجهی هم به این موضوع نداشتند. صاحبان اغلب این تصاویر زیبا احتمالاً تا این زمان مُرده اند و در خاک دفن شده اند. به هر حال من صاحب این تصویر را تصادفاً از ایام دیرین می شناسم. من می دانم که این بانوی زیبا پیش از این فوت کرده اند و اینک از آن زمان بیش از پنجاه سال می گذرد.

در زیر تصاویر و در داخل یک قاب شیشه ای برّاق، دسته ای از گل های پژمرده را آویخته بودند. آنها حداقل پنجاه سال قدمت داشتند و اینک بسیار کهنه و فرسوده به نظر می رسیدند.

آونگ ساعت بزرگ قدیمی بدون لحظه ای توقف همچنان به جلو و عقب حرکت می کرد و عقربه ها را به طور منظم می چرخاند.

تمام چیزهائی که درون اتاق قرار داشتند، بوی کهنگی و فرسودگی می دادند اما پیرمرد و پسرک اصلاً توجهی به این موضوع نداشتند.

پسرک گفت: همانطوری که والدینم همواره در خانه صحبت می کنند، شما خیلی مهربان و صمیمی هستید.

پیرمرد گفت: آه، اما افکار کهنه و قدیمی و هر آنچه متعلق به زندگی ما هستند، همواره با ما خواهند ماند. اینک از زمانی که شما به اینجا آمده اید، من کهنگی و قدیمی بودن آنها را بیشتر احساس می کنم ولیکن خلاصی از آنها برای امثال من بسیار دشوار است.

پیرمرد آنگاه کتابی را که تصاویر بسیار زیادی داشت، از بخش زیرین قفسه کتاب ها برداشت. تصاویر کتاب تماماً متعلق به مراسم رژه ها و راه پیمائی های دسته جمعی بودند، که هر یک ویژگی عجیب و غریبی را به نمایش می گذاشتند آنچنانکه هیچکدام از آنها امروزه دیگر مشاهده نمی شوند:

"سربازان همچون آدم های رذل و فرومایه
شهروندان با پرچم های در حال تکان دادن
با پرچمی که یک شاهین دو سر داشت
خیاط هایی که در حال سامان دادن آنها بودند
با یک جفت از قیچی که توسط دو شیر نگهداشته می شدند
و کفاش هایی که خود کفش به پا نداشتند
آنها که اغلب از هر چیزی یک جفت می سازند
بله، آن یک کتاب تصویر بود."

پیرمرد این زمان برای آوردن میوه و تنقلات به اتاق دیگری رفت. چندین نوع میوه و آجیل های مختلف احتمالاً از جمله چیزهای خوشمزه ای بودند، که در آن خانه قدیمی یافت می شدند.

سرباز مفرغی گفت: من نمی توانم کسی را که بر روی این گنجه در کنارم نشسته است، بیش از این تحمل نمایم. او بسیار غمگین و غیر دوست داشتنی است. زمانیکه کسی در یک محیط خانوادگی بوده است، هیچگاه نمی تواند خودش را به این زندگی عادت بدهد. من دیگر بیش از این قادر به تحمل وی نیستم. روزها در اینجا بسیار طولانی و غروب ها نیز دیر گذرند. اینجا به هیچوجه شباهتی به خانه شما ندارد جائیکه پدر و مادرت رضایتمندانه با یکدیگر صحبت می کنند. جائیکه شما و بچه های کوچک دیگر چنان سرخوشانه سر و صدا می کنند:

"نه، چطور این پیرمرد دوست داشتنی و صمیمی است؟
آیا شما فکر می کنید که او بوسه ای به کسی می دهد؟
آیا فکر می کنید که او چشم های آرامی دارد؟
آیا تصور می کنید که پیرمرد درخت کریسمس تهیه می کند؟
ولیکن او هیچ چیزی فراهم نمی سازد بجز یک قبر
من نمی توانم بیش از این آن را تحمل نمایم؟

پسرک گفت:

"شما نباید اجازه بدهید که آن شما را چنین غمگین سازد.

من آن را در اینجا بسیار راضی و خشنود یافتم.

و تمامی آن افکار کهنه و قدیمی

که ممکن است با اشخاص بمانند

با آنها می آیند و با آنها می روند."

سرباز مفرغی گفت: بله، این بسیار خوب است اما من چیزی از آن نمی فهمم و آن را نمی شناسم. من دیگر تحمل آن را ندارم.
پسرک گفت: اما شما باید تحمل کنید.

این زمان پیرمرد با چهره ای راضی و خوشحال وارد اتاق شد. او به همراهش مقدار زیادی از چیزهای خوراکی نظیر میوه ها و آجیل ها را آورده بود بنابراین پسرک بیش از این درباره وضعیت سرباز مفرغی فکر نکرد.

پسرک نیز ساعتی بعد راضی و خوشحال از یک ملاقات خوب به خانه برگشت.
روزها و هفته ها پس از آن آمدند و گذشتند و پسرک همچنان از پشت پنجره خانه خودشان بسوی خانه قدیمی دست تکان می داد و از خانه قدیمی پاسخش را می گرفت.
پسرک دفعات دیگری هم به آنجا رفت.

شیپورها باز هم به افتخار وی به صدا در آمدند: "تراتیراتا" ، "تراتیراتا" ، یک پسر بچه به اینجا آمده است.

شمشیرها و لباس های آهنی بر تن تصاویر شوالیه ها تلق تلق می کردند.

لباس های ابریشمین بانوان تصاویر به خش خش می پرداختند.

چرم گرازهای روی دیوار درباره دوام خودشان صحبت می کردند.

صندلی کهنه و قدیمی پاهایش نقرس داشت و پشتش از رُماتیزم رنج می برد.

افسوس ، تمامی این وقایع و اتفاقات دقیقاً شبیه دفعه اول بودند.

روزها به همان ترتیب می گذشتند و ساعت ها نیز همانند قبل بودند.

سرباز مفرغی گفت: من تحمل آن را ندارم.
من اشک های مفرغی می ریزم.
از بس که او غمگین و مالیخولیائی است.
پس ترجیح می دهم که به من اجازه بدهید تا به جنگ بروم.
تا بازوها و پاهایم را در جنگ از دست بدهم.
تا حداقل تغییری در زندگیم ایجاد شود.
براستی دیگر بیش از این تحمل نمی کنم.
من می دانم که چرا با کسانی با افکار کهنه ملاقات می کنید.
و چه چیزی ممکن است آنها برایتان داشته باشند.
من با خودم ملاقات دارم.
و شما می توانید مطمئن باشید.
در پایان هیچ رضایتی در میان نخواهد بود.
آن سرانجام باید از روی گنج به پائین بیفتد.
من همواره شما را بطور واضح در خانه می دیدم.
در مواردی که حقیقتاً در آنجا بودید.
بار دیگر، صبح یک روز یکشنبه
تمامی شما بچه ها ایستاده بودید
در جلو میز و در حال خواندن
سرودهای مذهبی که می دانستید
کاری که هر روز انجام می دهید

شما ایستاده بودید، با خلوص نیت
با دست هائی که به آسمان بلند بود
پدر و مادران دیندار بودند
سپس درب اتاق باز شد
خواهر کوچک "ماری"
که هنوز به دو سالگی نرسیده بود
کسی که همواره می رقصید
بمحض اینکه صدای آهنگی می شنود
هر قدر مهربانی که ممکن باشد
به اتاق وارد می شود
ولیکن زمانی هم که در آنجا نیستید
او به رقصیدن می پردازد
اما زمان را حفظ نمی کند
زیرا زیر و بم صداها
بسیار به طول می انجامند
او آنگاه به پا می ایستد
ابتدا بر روی یک پا
او سرش را به جلو خم می کند
سپس می ایستد بر روی پای دیگرش
و سرش را به جلو خم می کند

اما آن را بطور کامل انجام نمی دهد
شما بسیار جدی در مقابل هم می ایستید
گر چه به اندازه کافی دشوار است
اما من به خودم می خندم
سپس من بر روی میز می افتم
و ضربتی به من وارد می شود
آنچنانکه دیگر نمی خندم
اما بطور کلی این زمان می گذرد
قبل از آن که دوباره اندیشه کنم
برای اینکه درست نیست مرا بخنداند
اما بطور کلی اینک عبور می کنم
قبل از اینکه دوباره اندیشه کنم
و هر چیزی که با آن زندگی کرده ام
و این ها افکار کهنه ای هستند
و چیزهایی که همراه آنها می آیند
به من بگوئید که آیا شما
همچنان در روزهای یکشنبه سرود می خوانید؟
به من بگوئید چیزهایی درباره "ماری" کوچولو
و اینکه چطور تنها رفیقم
دیگر سرباز مفرغی که در نزد شما است

روزگار خویش را می گذراند

بله، او به اندازه کافی خوشحال نیست

مطمئناً من دیگر نمی توانم آن را تحمل نمایم.

پسرک گفت: من شما را به عنوان هدیه به پیرمرد تنها داده ام. شما باید همین جا بمانید.

آیا منظورم را درک می کنید؟

پیرمرد این زمان با یک جعبه باز گشت. در آن چیزهای زیادی برای دیدن وجود داشتند:

قوطی های حلبی

جعبه های چوبی کوچک

کارت های قدیمی بازی

کارت پستال های قدیمی

آنچنانکه تاکنون نظیرش را ندیده اید.

بعضی از کشوها باز شده اند

درب پیانو را گشوده اند

آن منظره ای در زیر درپوش است

آنها بسیار خشن هستند زمانی که پیرمرد آنها را می نوازد

و همراه با آن با خودش زمزمه می کند.

پیرمرد گفت: بله، بانو می توانست پیانو بنوازد.

او در تصویرش خم شده بود.

در همان تصویری که پیرمرد آن را از سمساری یک شهر دوردست خریداری کرده بود و چشمان پیرمرد به روشنی می درخشیدند.

سرباز مفرغی با تمام قدرتش فریاد زد: من می خواهم به جنگ بروم. من می خواهم به جنگ بروم.

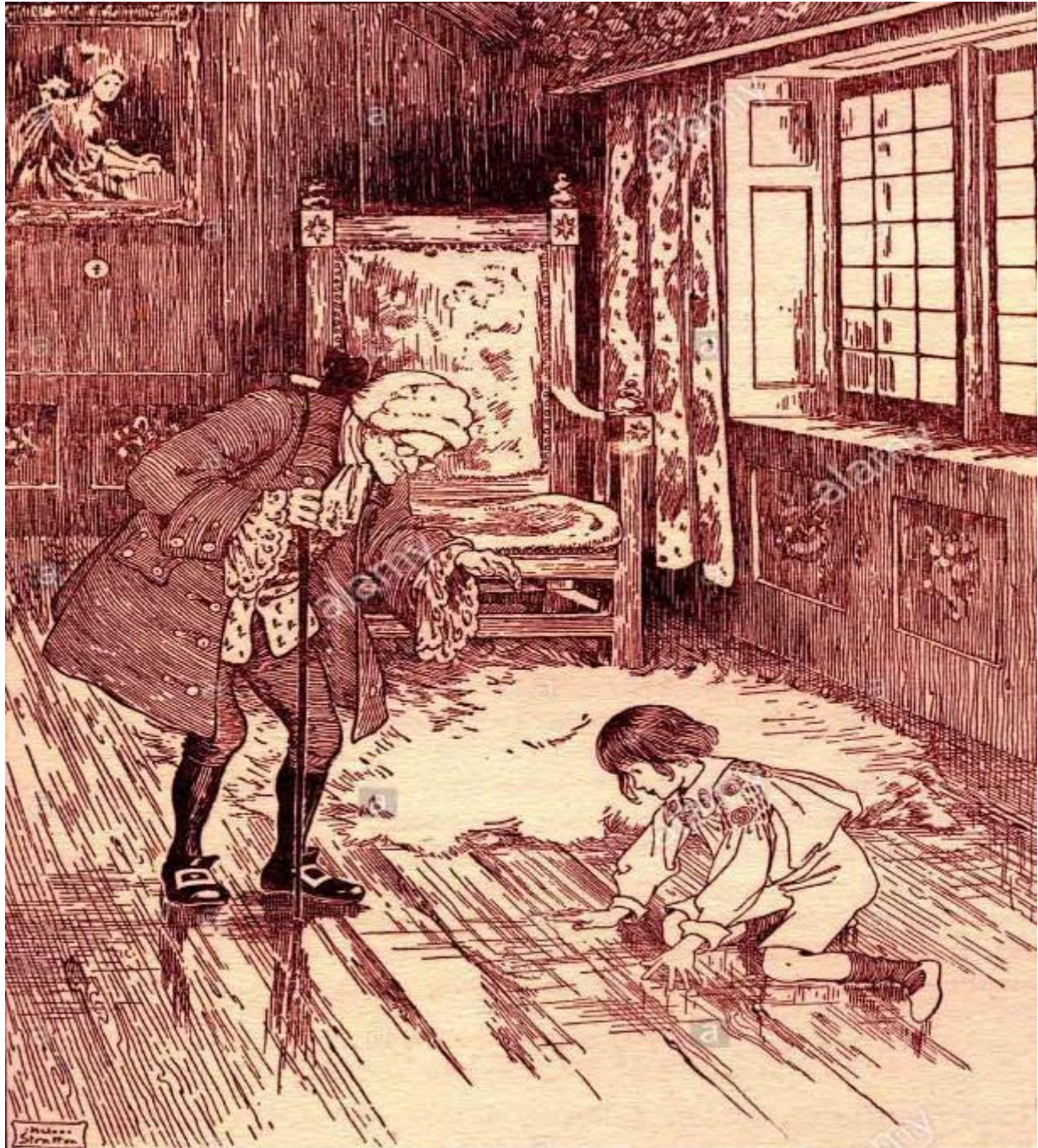
سرباز مفرغی آنگاه خودش را از روی گنجه به پائین پرتاب کرد و روی کف اتاق افتاد. پیرمرد گفت: او را چه می شود؟

پسرک گفت: او می خواهد از اینجا برود، تا بتواند به جاهای دور سفر نماید.

پیرمرد درحالیکه به آرامی خم می شد، گفت: من می خواهم او را بیابم.

اما او هرگز نتوانست سرباز مفرغی را پیدا کند.

کف اتاق بسیار وسیع و خیلی شلوغ بود و سرباز مفرغی پس از افتادن از روی گنجه در میان یک شکاف افتاده بود و این زمان انگار که در یک قبر قرار گرفته است.



آن روز گذشت و پسرک دوباره به خانه بازگشت.

آن هفته هم سپری شد و چند هفته پس از آن هم پیایی آمدند و رفتند.

پائیز گذشت و زمستان سرد فرارسید. پنجره ها کاملاً یخ زدند و پسرک مجبور بود که به نزدیک پنجره برود و با بازدمش به شیشه بدمد، تا روزنه ای برای دیدن خانه قدیمی بر روی شیشه یخزده پدیدار سازد.

برف سراسر مجسمه ها و حاکای های آنها را پوشانده بود.

مقداری از برف بر روی پله های ورودی خانه قدیمی برجا مانده بود.

انگار هیچکس در خانه قدیمی زندگی نمی کرد.

شاید هم پیرمرد از آنجا رفته باشد.

شاید هم پیرمرد دیگر زنده نیست و در این روزهای سرد و سخت زمستانی از این دنیا رخت بر بسته و به دنیای باقی شتافته است.

غروب همان روز، پسرک اتومبیل نعش کش را در جلوی درب خانه قدیمی مشاهده کرد.

پسرک آنگاه کارگران شهری را دید که تابوت را به داخل خانه قدیمی بردند.

آنها اینک به سمت بیرون شهر خواهند رفت، تا تابوت پیرمرد را در داخل گور قرار دهند.

آنها اینک پیرمرد را به تنهایی به گورستان می برند و هیچکس به همراه آنها نخواهد رفت زیرا همه دوستان پیرمرد قبل از وی مُرده بودند.

پسرک از خانه خارج شد و خود را به جلو خانه قدیمی رساند. او با اصرار از کارگران شهری خواست تا یکبار دیگر پیرمرد تنها را ببیند. آنها درب تابوت را برای پسرک گشودند.

پسرک خم شد و دست های چروکیده و سرد پیرمرد را که اینک دیگر رنگ زندگانی نداشت، در دست گرفت و آن را بوسید.

لحظاتی پس از آن اتومبیل نعش کش از آنجا دور شد.
چند روز پس از آن خانه قدیمی را به مزایده گذاشتند.
پسرک از پنجره اتاقش با دقت به آنجا می نگریست، که چگونه مجسمه ها و تصاویر
شوالیه پیر و بانوان سالخورده را از آنجا می برند.
گلدان های گل با ظاهر حیوانات، صندلی های کهنه و قدیمی، گنجه های کهنه لباس
همگی را از آنجا بردند.
برخی چیزها را به اینجا و برخی چیزها را به آنجا انتقال می دادند.
تصاویری که پیرمرد از سمساری خریداری کرده بود، مجدداً به سمساری دیگری برده شدند،
تا در آنجا آویزان گردند و به افراد علاقمند دیگری فروخته شوند. تصاویری که هیچکس
نمی دانست متعلق به کیستند و از کجا آمده اند. آنها دیگر برای هیچکس اهمیتی نداشتند.
در فصل بهار بعد، صاحبان جدید خانه آن را تخریب کردند زیرا همگان معتقد بودند که
ساختمان کهنه در آستانه فروپاشی قرار گرفته است.
هر کسی می توانست از خیابان به داخل اتاقی که چرم های گرازها را آویخته بودند، بنگرد
و مشاهده نماید که آنها را شکافته و پاره کرده اند.
علف های سبز و برگ های خشک روی بالکن بیشتر شده بودند و دیرک نگهدارنده بالکن
نیز شکسته و بر زمین افتاده بود.
خانه هائی که در همسایگی خانه قدیمی قرار داشتند، می گفتند: خانه بیچاره راحت شد.

بزودی خانه ای زیبا در مکان خانه قدیمی ساخته شد. خانه جدید دارای پنجره های بزرگ و دیوارهای صاف و سفید رنگ بود اما دیگر خبری از باغچه بزرگ جلوی خانه قدیمی و بوته های انگوری که شاخه های رونده اش تا روی دیوارهای خانه های مجاور رفته بودند، خبری نبود.



اینک در جلو خانه جدید باغچه کوچکی ساخته شده بود. در جلو باغچه کوچک نرده های فلزی بزرگ با یک درب آهنی بسیار بزرگ و قشنگ قرار داشت، که خانه جدید را بسیار مجلل و با شکوه جلوه می داد.

بسیاری از مردمی که از آن حوالی گذر می کردند، غالباً لحظاتی می ایستادند و خانه جدید را تماشا می کردند.



کم کم گنجشک ها به باغچه جدید پر از گل و بوته های زینتی و رونده بازگشتند. آنها مدام در لابلای شاخه های گیاهان شاداب خانه جدید به این طرف و آن طرف می رفتند، سر و صدا می کردند و تا می توانستند، به نزاع با یکدیگر می پرداختند. بزودی دیگر هیچکس خبری از خانه قدیمی نمی گرفت و حتی هیچکس آن را به خاطر نمی آورد.



سال های زیادی پی در پی آمدند و رفتند.

پسر بچه های زیادی در آن حوالی رشد کردند، بزرگ شدند و به مردان جوانی تبدیل شدند. مردان جوان بزودی ازدواج می کردند، صاحب خانواده و فرزندان می شدند و به راهی می رفتند، که پیش از آن والدینشان طی کرده بودند.

بچه های جدید در همان باغچه ای که بجای باغچه قدیمی احداث شده بود، بازی می کردند. آنها گیاهچه های گل ها را با دست های کوچک خویش و با کمک پدران و مادران در زمین می کاشتند، خاک ها را بهم می زدند و با انگشتان ظریف خودشان علف های مزاحم باغچه را بیرون می کشیدند.

آه، این زمان در آنجا چه می گذشت؟

زندگی و شادابی برآستی جای سکون و سکوت را فرا گرفته بود.

بله، درست حدس زدید، در آنجا یک سرباز مفرغی هنوز هم هست.

همانکه پسرک آن را برای خوشحال کردن پیرمرد تنها به او داده بود.

همان که پیرمرد آن را گم کرده بود.

همانکه پس از افتادن از روی گنجه به داخل شکاف کف اتاق رفته و در میان چوب ها و

آت و آشغال ها پنهان گشته بود.

او سال های بسیاری را در میان خاک گذرانده بود.

اینک بانوی جوانی که در باغچه خانه جدید به باغبانی مشغول بود، ناگهان آن را یافت.

بانوی جوان خاک ها و کثافات را از سر و بدن سرباز مفرغی پاک کرد. او این کار را ابتدا با

یک برگ سبز بزرگ و سپس با یک دستمال تمیز انجام داد.

از سرباز مفرغی که اینک کاملاً تمیز شده بود، بوی خوبی به مشام می رسید.

این همان سرباز مفرغی بود که پس از یک خواب طولانی و خلسه ای مسحور کننده بیدار شده بود.

مرد جوانی که در کنار بانو ایستاده بود، گفت: آن را به من بدهید، تا تماشا نمایم.
مرد با دیدن آن ابتدا لبخندی زد و سپس با شگفتی سرش را تکان داد.
مرد جوان گفت: نه، این نمی تواند همان مجسمه مفرغی من باشد.
او سپس ادامه داد: این مجسمه مرا به یاد خاطره ای قدیمی می اندازد و آن مربوط به دورانی می شود که من پسر بچه کوچکی بیش نبودم.



مرد جوان آنگاه ماجرای خودش، خانه قدیمی و پیرمرد تنها را برای همسرش تعریف کرد. او شرح داد که سرباز مفرغی را به پیرمرد تنها داده بود، تا او را خوشحال نماید.

او سپس تمام آن چیزهائی را که در آن خانه قدیمی دیده بود، تمام و کمال برای همسرش باز گفت.

اشک چشمان بانوی جوان را پس از شنیدن ماجرای پیرمرد تنها و خانه قدیمی خیس نمود. زن جوان گفت: بسیار امکان پذیر است که این سرباز مفرغی همان سرباز مفرغی باشد که شما به پیرمرد تنها داده بودید. من بسیار مایلم که آن را نزد خودم نگهدارم، تا یادآور خاطراتی باشد که شما برایم تعریف کرده اید. بعلاوه از شما می خواهم که قبر پیرمرد تنها و بی کس را به من نشان بدهید.

مرد جوان گفت: اما من محل دقیق دفن پیرمرد را نمی دانم و کسی را هم نمی شناسم که از آن اطلاع داشته باشد. تمامی دوستانش تا آن زمان فوت کرده بودند. هیچکس از او مراقبت نمی کرد. من هم آن زمان پسر بچه ای بیش نبودم.

زن جوان گفت: او می بایست بسیار تنها بوده باشد.

سرباز مفرغی به حرف آمد و گفت: بله، پیرمرد بسیار تنها بود اما اینک روحش بسیار خوشحال است که هنوز فراموش نشده است.

چیزی در همان نزدیکی فریاد برآورد: بله، بسیار خوشحال و مسرور.

اما هیچکس بجز سرباز مفرغی این فریاد را نشنید و صاحب آن را ندید. تنها سرباز مفرغی متوجه شد که آن چیز قطعه ای از چرم گرازهائی بود که پیش از آن بر دیوار خانه قدیمی آویزان شده و اینک در گوشه ای از باغچه جدید و در لابلای خاک ها افتاده بود.

اینک تمامی تذهیب ها و نقاشی های روی چرم گراز از بین رفته و آن نیز در حال پوسیدن بود. آن اینک همچون تکه ای گل رس در کناری برجا مانده بود.

آنکه همیشه این شعار را باز می گفت:

"تذهیب ها به فساد می گرایند

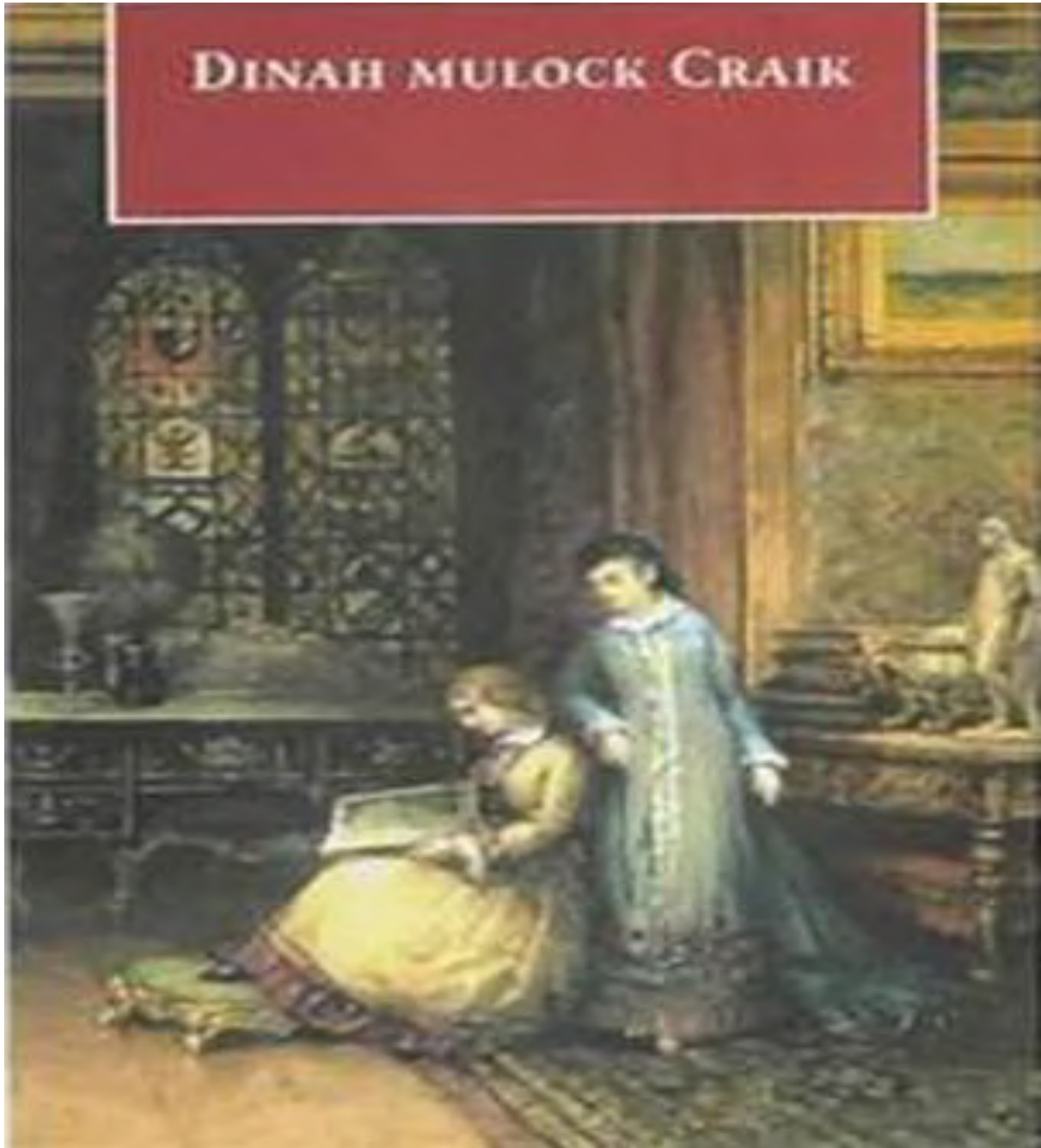
اما چرم گراز همچنان پا برجا می ماند."

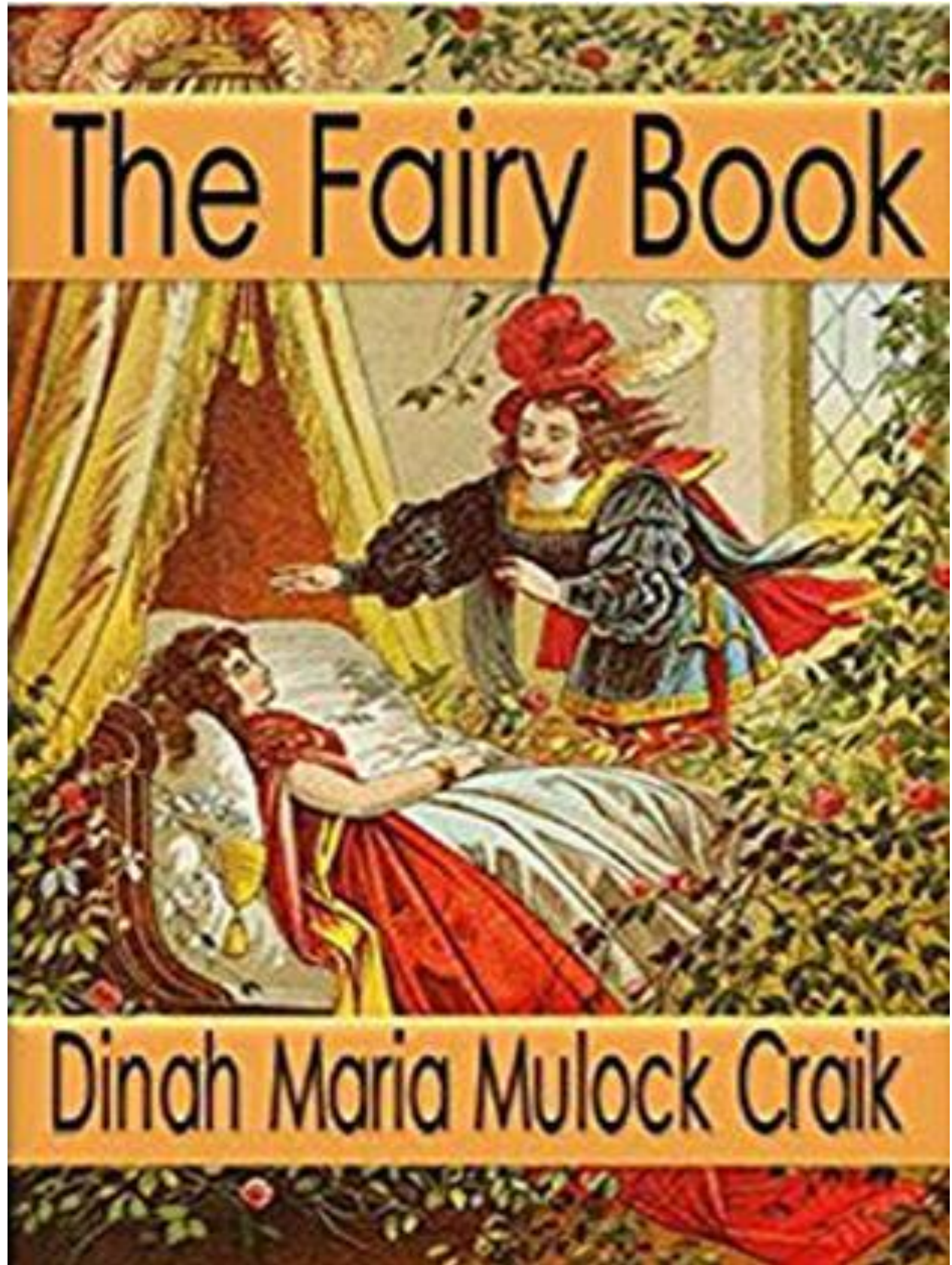
اما سرباز مفرغی این شعار را باور نداشت زیرا می دانست که چرم و مفرغ نیز پایدار نمی مانند و هر کدام پس از مدتی به فساد و تباهی می انجامند. او می دانست که فقط وجدان پاک و اعمال شرفتمندانه به جاودانگی منتهی می گردند و باقی قضایا همگی فناپذیرند و پس از مدتی از یادها می روند.



داستان : اجاق آهنی (The Iron Stove)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)





در روزگاری که سحر، جادو و افسون در زندگی مردمان بسیار مطرح بودند، پسر یک پادشاه توسط ساحره ای پیر افسون گردید.
افسون پیرزن جادوگر بر شاهزاده جوان این چنین قرار گرفت که او می بایست تمامی دوران زندگی خویش را در جنگلی بزرگ و انبوه در داخل یک اجاق آهنی بزرگ بگذراند.



شاهزاده جوان سال های زیادی از عمر خویش را بر طبق افسون ساحره بی رحم بدان ترتیب طی نمود و هیچکس نتوانست او را از سحری که بر وی نهاده شده بود، آزاد سازد.



مدتی از این ماجرا گذشت تا اینکه یکبار دختر یک پادشاه به داخل جنگل آمد.



او در حین گشت و گذار در جنگل انبوه از مسیر خویش منحرف گردید و راهش را گم کرد.





او بدین ترتیب نتوانست راه بازگشت به سرزمین پادشاهی پدرش را بیابد لذا چند روز در داخل جنگل بزرگ سرگردان ماند، تا اینکه سرانجام درحالیکه از خستگی، گرسنگی و تشنگی رنج می برد، بطور اتفاقی به کنار اجاق آهنی رسید.

این زمان ناگهان صدائی از درون اجاق آهنی برخاست، که می گفت:
شما از کجا آمده اید و قصد دارید به کجا بروید؟

پرنسس پاسخ داد:

من از سرزمین پادشاهی پدرم دور مانده ام و اینک بطوری مسیر خویش را گم کرده و سرگردان شده ام، که به هیچوجه راه بازگشت به خانه را نمی یابم.
صدا بار دیگر از داخل اجاق آهنی بیرون آمد:
من به شما کمک می کنم که هر چه زودتر به خانه برگردید ولیکن باید قول بدهید که پس از آن به یک خواسته من عمل نمائید. من هم یک شاهزاده هستم، به همانگونه که شما یک پرنسس هستید. من آرزو دارم که با شما ازدواج نمایم.

پرنسس که بسیار ترسیده بود، چنین اندیشید:

آه، من اینک چه کار می توانم انجام بدهم؟ من چگونه می توانم با یک اجاق آهنی ازدواج نمایم؟

به هر حال پرنسس شدیداً تمایل داشت تا هر چه سریع تر به خانه و نزد پدرش بازگردد لذا به این فکر افتاد که تقاضای اجاق آهنی را بپذیرد. بنابراین گفت:

بسیار خوب. پیشنهاد شما را قبول می کنم.

صدا یکبار دیگر از داخل اجاق آهنی بلند شد:

شما باید مجدداً به اینجا برگردید و به همراه خودتان یک کارد تیز و محکم بیاورید و با آن حفره ای در سطح این اجاق آهنی با خراشیدن ایجاد کنید.

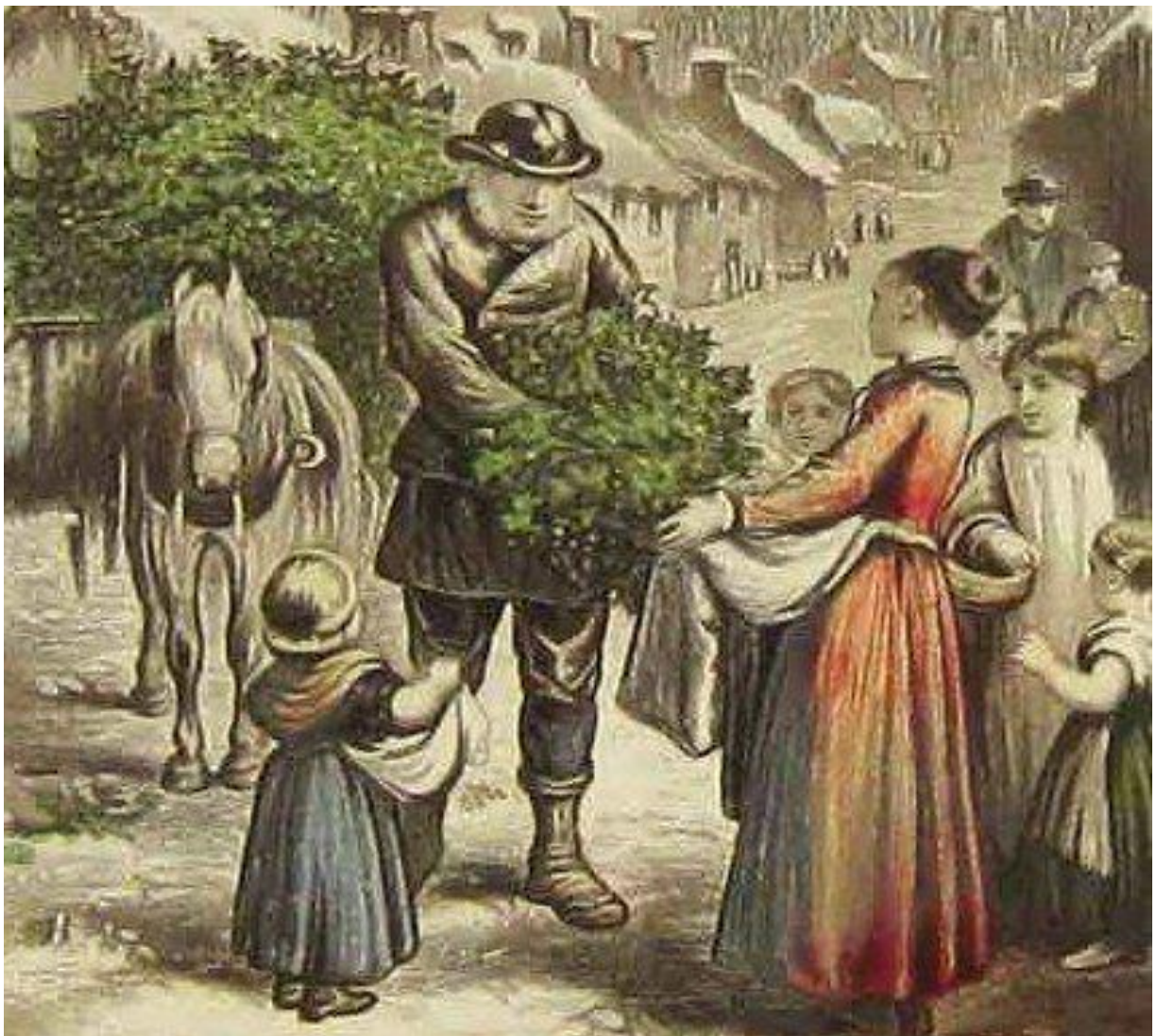
اجاق آهنی آنگاه چیزی را برای همراهی پرنسس روانه ساخت، تا او را راهنمایی نماید. پرنسس در طی مسیر نمی توانست کسی یا چیزی را که بدون هیچ کلامی در کنارش راه می سپرد و مسیر درست را نشانش می داد، ببیند اما وجود آن را کاملاً حس می کرد. پرنسس پس از دو ساعت در کمال صحت و سلامتی به قصر پدرش رسید. او از اینکه مجدداً به نزد پدرش بازگشته بود، بسیار شاد و مسرور گردید.

پادشاه که از گم شدن دخترش بسیار نگران و ناراحت شده بود، با دیدنش او را در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت.

پرنسس درحالی که با یادآوری قول خویش به اجاق آهنی به شدت محزون و اندوهگین می نمود، گفت:

پدر عزیزم، شما باید از تمامی آنچه در این مدت بر من گذشته است، با خبر باشید. من در واقع در جنگل انبوه و وسیعی گم شده بودم آنچنانکه هیچ امیدی به بازگشت نزد شما نداشتم ولیکن توانستم در اوج ناامیدی با کمک و راهنمایی یک اجاق آهنی از آنجا نجات یابم.

البته این موضوع به اینجا ختم نمی شود زیرا اجاق آهنی در ازای این راهنمایی از من قول صادقانه گرفته است، که به آنجا برگردم و با آن ازدواج نمایم. پادشاه پیر از شنیدن این ماجرا بسیار وحشتزده شد بطوریکه به شدت دچار ضعف شد و در آستانه غش کردن قرار گرفت زیرا پادشاه فقط همین یک فرزند را داشت. پدر و دختر با همدیگر به مشورت پرداختند. آنها سرانجام تصمیم گرفتند که دختر آسیابان را که در زیبایی زبانزد خاص و عام بود، بجای پرنسس به آنجا بفرستند.



پادشاه دختر آسیابان را به دربار فراخواند و محل قرار داشتن اجاق آهنی را در جنگل انبوه به وی نشان داد و آنگاه کارد بسیار تیز و محکمی به وی سپرد، تا با آن اجاق آهنی را بخرشد و حفره ای در آن ایجاد نماید.

زمانیکه دختر آسیابان به جنگل انبوه رسید، پس از کمی جستجو توانست اجاق آهنی را بیابد. او آنگاه شروع به خراشیدن سطح اجاق آهنی با کارد نمود ولیکن یک صبح تا غروب نتوانست کوچکترین خراشی در آن ایجاد نماید.

زمانیکه روز به پایان خویش نزدیک می شد، صدائی از داخل اجاق آهنی دخترک آسیابان را متوجه خویش ساخت:

"بنظرم می آید که روز به پایان رسیده و شما بسیار خسته شده اید."

دختر آسیابان پاسخ داد:

من هم پایان روز را می بینم و بنظرم می آید که گردش چرخ های آسیاب پدرم در گوشت می پیچد و او کار شبانه اش را آغاز کرده است.

صدا از اجاق آهنی برخاست:

آه، پس شما دختر یک آسیابان هستید؟

بنابراین بهتر است فوراً به خانه برگردید و دختر پادشاه را به اینجا بفرستید.

دختر آسیابان با شنیدن نصایح اجاق آهنی فوراً به خانه برگشت و در اولین فرصت بدست آمده به خدمت پادشاه رسید و به او گفت که اجاق آهنی وی را نپذیرفته است و با جدیت منتظر برگشتن پرنسس می باشد.

پادشاه پیر شدیداً به وحشت افتاد و پرنسس نیز شروع به گریستن نمود.

پادشاه این زمان به فکر دختر زیبای خوک چران افتاد. زیبایی دختر خوک چران در بین اطرافیان پادشاه ضرب المثل شده بود.

پادشاه دختر خوک چران را به قصر فراخواند و وی را در قبال اهدای چندین سکه طلا تشویق نمود، تا به جای پرنسس به جنگل برود و اجاق آهنی را با کارد تیز بخرشد و سوراخ نماید.

دختر خوک چران همچون دختر آسیابان به جنگل انبوه رفت و توانست اجاق آهنی را بیابد.

این دختر نیز از صبح تا غروب به خراشیدن سطح اجاق آهنی با کارد پرداخت اما به موفقیتی برای ایجاد حفره ای هر چند کوچک دست نیافت.

عاقبت زمانی که شب فرارسید، صدائی از اجاق آهنی برخاست:

"بنظرم می آید که روز به پایان رسیده و شما هم بسیار خسته شده اید."

دختر پاسخ داد:

من هم پایان روز را می بینم و احساس می کنم که صدای شیپور شاخی پدرم را می شنوم که در حال جمع آوری و برگرداندن گله خوک ها می باشد.

صدا از اجاق آهنی برخاست:

آه، پس شما دختر خوک چران هستید؟

بنابراین بهتر است فوراً به خانه برگردید و دختر پادشاه را به اینجا بفرستید.

دختر خوک چران با شنیدن نصایح اجاق آهنی فوراً به خانه برگشت و در اولین فرصت به نزد پادشاه رفت و گفت که اجاق آهنی وی را نپذیرفته است و خواهان حضور یافتن پرنسس در آنجا می باشد.

دختر خوک چران ادامه داد:

اجاق آهنی همچنین گفت که اگر پرنسس به آنجا بر نگردد، هر چیزی که در گستره پادشاهی پدرش وجود دارند، بزودی بر زمین خواهند افتاد و به قطعات کوچکی تبدیل خواهند شد بطوریکه حتی هیچ سنگی بر روی سنگ دیگر بند نخواهد شد. زمانی که پرنسس این حرف ها را از دختر خوک چران شنید، شروع به گریستن نمود اما او هیچ کاری نمی توانست انجام بدهد مگر اینکه به قول صادقانه خویش وفا کند. عاقبت پرنسس تصمیم نهائی خویش را اتخاذ کرد لذا با پدرش وداع نمود سپس کارد تیز و محکمی را از آشپزخانه قصر برداشت و در جیب پیراهنش گذاشت. او آنگاه به جنگل انبوه رفت و در کنار اجاق آهنی حاضر گردید و با کاردی که به همراه آورده بود، شروع به خراشیدن اجاق آهنی نمود. پرنسس پس از دو ساعت تلاش توانست سوراخ کوچکی را بر سطح اجاق آهنی ایجاد نماید. او بلافاصله اقدام به نگریستن به داخل اجاق آهنی نمود و با کمال تعجب جوانی بسیار زیبا را در آنجا مشاهده کرد.

این منظره آنچنان برای پرنسس شیرین و دل انگیز بود که انگار تالوئی از طلا و سنگ های گرانبهاء برخاسته و بر قلب زنانه و لطیف او نشستند.

پرنسس با مشاهدهٔ مرد جوان بی درنگ به خراشیدن سطح اجاق آهنی ادامه داد، تا اینکه توانست حفره ای بزرگ ایجاد نماید آنچنانکه شاهزادهٔ جوان می توانست از آن بگذرد و از اجاق آهنی خارج گردد.



شاهزاده جوان پس از آزاد شدن گفت:
احساسم این است که شما به من تعلق دارید و من نیز متعلق به شما هستم.
شما مرا از بند رهنیده اید و من شما را به عنوان عروس خویش بر می گزینم.
شاهزاده جوان قصد داشت تا پرنسس را به حیطة پادشاهی پدرش ببرد اما پرنسس خواهش کرد که اجازه بدهد تا برای دیدار وداع با پدرش به نزد وی برود.
شاهزاده با پیشنهاد پرنسس موافقت کرد و با او خداحافظی نمود. شاهزاده به این شرط به پرنسس اجازه رفتن به نزد پدرش را داد، که بیشتر از سه کلمه با وی گفتگو نکند و سریعاً به جنگل انبوه بازگردد.



پرنسس شرط شاهزاده را پذیرفت و به قصر پادشاهی پدرش برگشت اما افسوس چونکه بسان یک جعبه سخنگو شروع به تعریف وقایع اخیر برای پدرش نمود و محدودیت سه کلمه را رعایت نکرد لذا نتیجه اش این شد که اجاق جادویی در چشم بهم زدنی از جنگل انبوه ناپدید شد و به فاصله ای بسیار دورتر در منطقه کوه های بلورین و شمشیرهای بران منتقل گردید درحالیکه شاهزاده جوان از آن آزاد شده و دیگر در داخل آن محبوس نبود. پرنسس پس از دیداری مفصل با پدر عزیزش وداع کرد. او مقداری وجه نقد به عنوان هزینه راه با خودش برداشت و دوباره به جنگل بزرگ و انبوه مراجعت کرد. پرنسس در داخل جنگل بزرگ با درختانی انبوه و سر به فلک کشیده به هر سو برای پیدا کردن اجاق آهنی سرک کشید اما نتوانست آن را بیابد و نشانی از شاهزاده محبوبش نیافت.

پرنسس جستجو برای یافتن اجاق آهنی را به مدت چندین ساعت ادامه داد، تا اینکه تمامی آب و مواد غذایی همراهش به پایان رسید و این زمان به شدت گرسنه و خسته شده بود. پرنسس نمی دانست پس از آن چه کار باید بکند. او هر چیز خوراکی را که در جنگل می یافت، می خورد تا به طریقی گرسنگی اش را مرتفع سازد. سرانجام زمانی فرا رسید که او دیگر چیزی برای خوردن و زنده ماندن نمی یافت.

پرنسس با فرا رسیدن غروب از یک درخت کوچک بالا رفت، تا شب را در آنجا بگذراند و بدین طریق بتواند از گزند جانوران وحشی درنده در امان بماند.

پرنسس تا نیمه شب بر بالای درخت پناه گرفت اما ناگهان کورسوئی از فاصله نسبتاً دور به چشمش خورد لذا با خود اندیشید:

من یقیناً می توانم در آنجا از گزند جانوران وحشی در امان بمانم.

بنابراین پرنسس از درخت پائین آمد و به آنسو روانه گردید.



او پس از طی مسافتی به یک خانه کوچک قدیمی رسید. سطح خانه تماماً با رویش انواع گیاهان وحشی پوشش یافته و مقداری از خُرده چوب ها در جلو خانه انباشته شده بود. پرنسس متحیر مانده بود و نمی توانست تصوّر نماید که چه کسی در آنجا زندگی می کند لذا از میان پنجره به داخل خانه نگریست ولیکن با تمام دقتی که به عمل آورد، نتوانست چیزی بجز تعدادی قورباغه کوچولوی چاق و چله را در داخل خانه مشاهده نماید. بعلاوه میز زیبائی در گوشه اتاق قرار داشت و بر روی آن مقداری نان، گوشت بریان و نوشیدنی چیده شده بود. این طور به نظر می رسید که تمامی لوازمات روی میز از جنس نقره هستند.



پرنسس به خودش جرأت داد و درب خانه را به صدا در آورد.

بلافاصله چاق ترین قورباغه داخل اتاق به صدا در آمد:

"دخترک کوچک و زیبا

بین که چه می گویم

زودباش ای سگ کوچولو

زودباش و برو و بین

که چه کسی با ما کار دارد؟

لحظه ای بعد یک قورباغه کوچک درب خانه جنگلی را به روی پرنسس باز کرد و پرنسس را به داخل فرا خواند.

قورباغه های داخل خانه جنگلی جملگی از پرنسس استقبال کردند و او را دعوت به نشستن نمودند.

قورباغه ها از پرنسس پرسیدند:

شما از کجا آمده اید؟ و اینک قصد دارید به کجا بروید؟

پرنسس تمام آنچه بر وی گذشته بود، برای آنها شرح داد. پرنسس به آنها گفت که چگونه محدودیت سه کلمه حرف زدن را که توسط شاهزاده اجاق آهنی تعیین شده بود، رعایت نکرده و مدتی را با پدرش گفتگو داشته است و آنگاه که به جنگل بازگشت نموده، نتوانسته است اجاق آهنی و در نتیجه شاهزاده دلخواهش را بیابد و اینک در جستجوی دلداده اش به اینجا رسیده است.

پرنسس در ادامه افزود:

من آنقدر به این جستجو و سرگردانی ادامه می دهم و تمامی کوه ها و دره ها را زیر پا می گذارم، تا اینکه شاهزاده جوان را بیابم.

قورباغه چاق و پیر گفت:

"دخترک کوچک و زیبا

بینید که چه می گویم

زودباش ای سگ کوچولو

به اینجا بیا و به من گوش بده

برایم بیاور جعبه بزرگم را"

آنگاه قورباغ کوچک به دنبال جعبه بزرگ رفت و آن را برای قورباغه چاق و پیر آورد.

قورباغه ها پس از آن به پرنسس غذا و نوشیدنی دادند و برایش بستر مناسبی جهت

خوابیدن فراهم ساختند.

پرنسس بر بستری از پارچه های ابریشمی و مخمل به استراحت پرداخت، تا با آرامش بتواند

خستگی اوقات اخیر را از تنش خارج سازد.

پرنسس با فرارسیدن صبح روز بعد از خواب برخاست و به صرف صبحانه پرداخت.

لحظاتی بعد، قورباغه چاق و پیر سه عدد زوبین (نیزه کوچک) را از داخل جعبه بزرگ

بیرون آورد و آنها را به پرنسس داد. او به پرنسس گفت که زوبین ها را به همراه داشته

باشد زیرا آن ها برای مسافرتی که در پیش دارد، بسیار لازم و ضروری هستند.

قورباغه پیر در ادامه متذکر شد که پرنسس در این مسیر مجبور است، از کوه بلور بسیار بلندی بگذرد و سپس منطقه سه شمشیر تیز و بُران و یک دریاچه بزرگ را پشت سر بگذارد.

او در ادامه گفت:

اگر شما تمامی این موانع را طی کنید آنگاه خواهید توانست به شاهزاده عزیزتان دست یابید.



قورباغه پیر سپس علاوه بر سه زوبین، هدایای دیگری از جمله سه عدد گردو و یک چرخ
دوار نیز به پرنسس داد و از پرنسس خواست تا در نگهداری آنها بسیار بکوشد.
پرنسس با هدایائی که از قورباغه پیر گرفته بود، از آنجا رهسپار شد.



او زمانی که به سرایشی لخنه کوه بلور رسید، تلاش نمود تا سه زوبین را همچون چوب دستی کوهنوردی در سطح لخنه فرو نماید و بدین ترتیب با احتیاط گام بردارد. او همواره یکی از زوبین ها را در قبل و دیگری را در جلو خویش بکار می گرفت، تا بتواند سراسر مسیر لخنه را ببیند.



زمانیکه پرنسس توانست از سربالائی کوهستان بگذرد و سرپائینی آن را پشت سر بگذارد
آنگاه پرنسس زوبین ها را بر اساس رهنمودی که داشت، در جایی مخفی نمود و دوباره به
مسیرش ادامه داد.

پرنسس پس از مدتی به شمشیرهای تیز و بُرّان رسید. او به ناچار سوار بر چرخ دوار گردید
و توانست از روی شمشیرهای تیز به سلامت عبور نماید.
پرنسس سرانجام به کرانه دریاچه ای بزرگ رسید و برای عبور از آن چاره ای بجز استفاده از
نوعی شناور نظیر قایق و یا کلک نداشت.



پرنسس با کمی جستجو توانست قایقی بیابد و با زحمات زیاد از عرض دریاچه عبور کند. پرنسس پس از پیاده شدن در ساحل مقابل ناگهان قصر بزرگی را در همان نزدیکی مشاهده کرد.

پرنسس اندکی به تفکر پرداخت سپس تصمیم خود را گرفت لذا به داخل قصر رفت و به سرپرست ملازمان گفت که دختری فقیر و بیچاره است و جایی برای زندگی و درآمدی برای امرار معاش ندارد بنابراین بسیار مایل است که به عنوان خدمتکار در آنجا مشغول به کار گردد.

پرنسس حرف های قورباغه چاق و پیر را بیاد آورد که گفته بود، پسر پادشاه که پرنسس او را از اجاق آهنی جنگل بزرگ رهانیده است، در آن قصر بسر می برد و به همین جهت راضی شد که با حقوق بسیار کمی به عنوان خدمتکار آشپزخانه در آنجا به کار بپردازد. شاهزاده جوان که تصور می کرد پرنسس بر خلاف قول و قرارش دیگر به جنگل انبوه باز نگشته و یا در حین بازگشت به جنگل بزرگ دچار حادثه ای شده است، به دستور والدینش مجبور گردید که بزودی با پرنسس دیگری ازدواج نماید.

شاهزاده که تمایلی به این ازدواج اجباری نداشت، اغلب بیاد پرنسس می افتاد و بسیار غمگین می گردید.

غروب آن روز هنگامی که پرنسس کلیه ظرف ها را شسته و تمامی کارهای محوله را به انجام رسانده بود آنگاه از سر تفنن در جیب های لباسش به جستجو پرداخت و سه عدد گردو را که قورباغه چاق و پیر به او داده بود، یافت.

پرنسس یکی از گردوها را شکست، تا مغز آن را بخورد اما مشاهده نمود که در داخل آن لباسی بسیار زیبا با لطافتی وصف ناپذیر قرار دارد. لباس آنچنان ظریف و باشکوه بود، که وصف آن بزودی سراسر قصر را فراگرفت بطوریکه نامزد شاهزاده پس از شنیدن ماجرا بلافاصله برای دیدنش به آنجا آمد و پیشنهاد خریداری آن را نمود زیرا به نظر او چنین لباسی هیچگونه سنجیتی با یک خدمتکار آشپزخانه نداشت.



به هر حال خدمتکار فعلی آشپزخانه اندیشه دیگری در سر داشت بنابراین تقاضای نامزد شاهزاده را نپذیرفت اما پیشنهاد کرد که آن را به عنوان هدیه به عروس خانم خواهد داد، اگر او اجازه بدهد تا یک شب را در بیرون درب اتاق داماد بخوابد. نامزد شاهزاده این اجازه را به پرنسس داد زیرا نمی توانست از چنان لباس زیبا و مجللی چشم بپوشد و از داشتن آن که با تمام وجودش دوستش می داشت، دل بر کند.

غروب آن روز فرا رسید و نامزد شاهزاده به داماد گفت:
خدمتکار آشپزخانه آرزو دارد تا یک شب را در بیرون درب اتاق بخوابد و من این اجازه را به او داده ام ولیکن می خواهم نظر شما را بدانم.
شاهزاده گفت:

اگر شما اجازه این کار را داده اید، من هم مخالفتی با این موضوع ندارم.

آن شب نامزد شاهزاده در داخل نوشیدنی که شب ها بر بالین شاهزاده قرار می دادند،
مقداری ماده بیهوشی ریخت تا وی پس از خوردن آن تا صبح از خواب بیدار نشود و از
درب اتاقش خارج نگردد.



پرنسس در بیرون درب اتاق شاهزاده نشست و سراسر شب را در انتظار خارج شدن وی بیدار ماند اما چون هیچ خبری از شاهزاده نشد، با گریه چنین گفت:

"ای عزیزترینم،

من شما را از جنگل وحشی و داخل اجاق آهنی رهائی بخشیدم
و سپس به جستجویت پرداختم.

من از کوه بلور گذشتم،
از مانع سه شمشیر تیز عبور نمودم
و عرض یک دریاچه بزرگ را طی کردم
اما حالا که شما را یافته ام،
چرا مایل نیستید که مرا ببینید
و به حرف هایم گوش فرا دهید؟"

غروب روز بعد فرا رسید. پرنسس تمامی ظروف آشپزخانه را شسته بود لذا فرصتی یافت تا گردوی دومی را بشکند.

پرنسس بلافاصله مبادرت به این کار نمود اما با تعجب متوجه شد که در داخل آن لباسی بسیار ظریف تر و فاخرتر از اولی قرار دارد.

زمانیکه نامزد شاهزاده لباس جدید را دید، تمایل شدیدی را برای خریدن آن ابراز داشت اما پرنسس درخواست وی را نپذیرفت و مجدداً پیشنهاد داد، که آن را به عروس هدیه بدهد و در ازای آن یک شب دیگر را در بیرون درب اتاق شاهزاده بخوابد.

نامزد شاهزاده مجدداً چنین پیشنهادی را پذیرفت و بار دیگر در لیوان نوشیدنی شبانه شاهزاده مقداری ماده خواب آور ریخت، تا شاهزاده پس از خوردن آن سراسر شب تا صبح را در خواب بگذراند و نیازی به خارج شدن از اتاق خواب نداشته باشد.



پرنسس آن شب را نیز همچون شب قبل در بیرون اتاق خواب شاهزاده به انتظار گذراند ولیکن وقتی با طلوع آفتاب هیچ خبری از خارج شدن شاهزاده نشد آنگاه بار دیگر با گریه چنین گفت:

"ای عزیزترینم،

من شما را از جنگل وحشی و داخل اجاق آهنی رهایی بخشیدم
و سپس به جستجویت پرداختم.

من از کوه بلور گذشتم،

از مانع سه شمشیر تیز عبور نمودم

و از عرض یک دریاچه بزرگ را طی کردم

اما حالا که شما را یافته ام،

چرا مایل نیستید که مرا ببینید و به حرف هایم گوش فرا دهید؟"

غروب روز سوم فرا رسید و پرنسس فرصت یافت تا سومین و آخرین گردویی را که در اختیار داشت، بشکند. او در کمال حیرت در میان گردو با لباسی بسیار زیباتر و باشکوه تر از دو لباس قبلی مواجه گردید زیرا تمامی تار و پودهای لباس جدید را از الیاف طلای خالص بافته بودند.

زمانی که نامزد شاهزاده لباس جدید را مشاهده کرد، بیش از همیشه مشتاق داشتن آن گردید اما خدمتکار آشپزخانه مایل به فروش آن نبود و به او گفت که آن را فقط در قبال اجازه یک شب دیگر خوابیدن در بیرون اتاق شاهزاده تقدیم خواهد کرد.

شاهزاده که به این ماجرا مشکوک شده بود، این دفعه با هوشیاری عمل کرد و دست به لیوان نوشیدنی کنار تختخوابش نزد لذا زمانیکه پرنسس از انتظار کشیدن ناامید گشت و شروع به گریه و زاری کردن نمود، تمامی آنها را شنید:

"ای عزیزترینم،

من شما را از جنگل وحشی و داخل اجاق آهنی رهائی بخشیدم
و سپس به جستجویت پرداختم.

من از کوه بلور گذشتم،

از مانع سه شمشیر تیز عبور نمودم

و از عرض یک دریاچه بزرگ را طی کردم

اما حالا که شما را یافته ام، چرا مایل نیستید که مرا ببینید و به حرف هایم گوش فرا دهید؟"

شاهزاده با شنیدن این جملات به ناگهان از جا برخاست و فریاد زد:

"او عشق واقعی من است.

او به من تعلق دارد و من متعلق به او هستم."



شاهزاده آنگاه به همگان اعلان نمود که با هیچکس دیگری بجز پرنسس محبوب و ناجی اش ازدواج نخواهد کرد زیرا معتقد است که زندگی کردن بدون عشق هیچگاه نمی تواند به خوشبختی و سعادت واقعی منتهی گردد.

شاهزاده هنوز شب را تماماً به انتها نرسانده بود که دستور داد تا کالسکه ای برایش آماده سازند.

او آنگاه همراه با پرنسس بر کالسکه سوار شدند و با سرعت تمام از قصر گریختند، تا بار دیگر به دستور خانواده اش مجبور به ازدواج با دختر دیگری نگردد.



آن ها زمانیکه به دریاچه بزرگ رسیدند، با قایق از آن عبور کردند و از منطقه سه شمشیر تیز با کمک چرخ دوار گذشتند و با طی کردن مسیر کوه بلور با کمک سه زوبین توانستند، خودشان را به خانه کوچک قدیمی در جنگل انبوه برسانند. شاهزاده و پرنسس خانه قدیمی را یافتند اما وقتی وارد آن شدند، به ناگهان خودشان را در فضای یک قصر بزرگ و باشکوه یافتند.



اینک تمامی قورباغه ها به پرنسس ها و شاهزاده های زیبا و خوش لباسی تبدیل شده بودند. آنها تماماً فرزندان پادشاهانی بودند که طی سال های طولانی پیشین توسط جادوگران بدخواه افسون شده بودند و اینک از اینکه به حالت سابق برگشته بودند، بسیار خوشحالی می نمودند.



بزودی مراسم بزرگی در قصر باشکوه برپا شد و طی آن شاهزاده با پرنسس ازدواج کرد و آنها پس از آن در همانجا ماندگار گردیدند زیرا این قصر حتی از قصر پدر پرنسس نیز بزرگتر و مجلل تر بود.

پادشاه پیر یعنی پدر پرنسس از اینکه تنها فرزندش را گم کرده بود، بسیار تأسف می خورد و اغلب اوقات در گنج تنهائی به گریه و زاری می پرداخت.

شاهزاده بزودی همراه با پرنسس و تعدادی از ندیمه ها برای دیدار با پدر همسرش به قصر پادشاهی وی رفتند و پس از مدت کوتاهی که در نزد وی ماندند، او را به قصر بزرگ خویش آوردند زیرا اینک محدوده دو پادشاهی مجاور با ازدواج تنها فرزندان آنها در همدیگر ادغام گردیده و بدین ترتیب بر وسعتش بسیار افزوده شده بود.

شاهزاده با فوت پدر زنش پادشاه بلامنازع دو کشور همسایه گردید و با همسر وفادارش تا سال ها با خوشبختی و سعادتمندی زندگی کردند.